

کلاشینکف

برای رفیق غضنفر سفیدگری

صفحه ۴

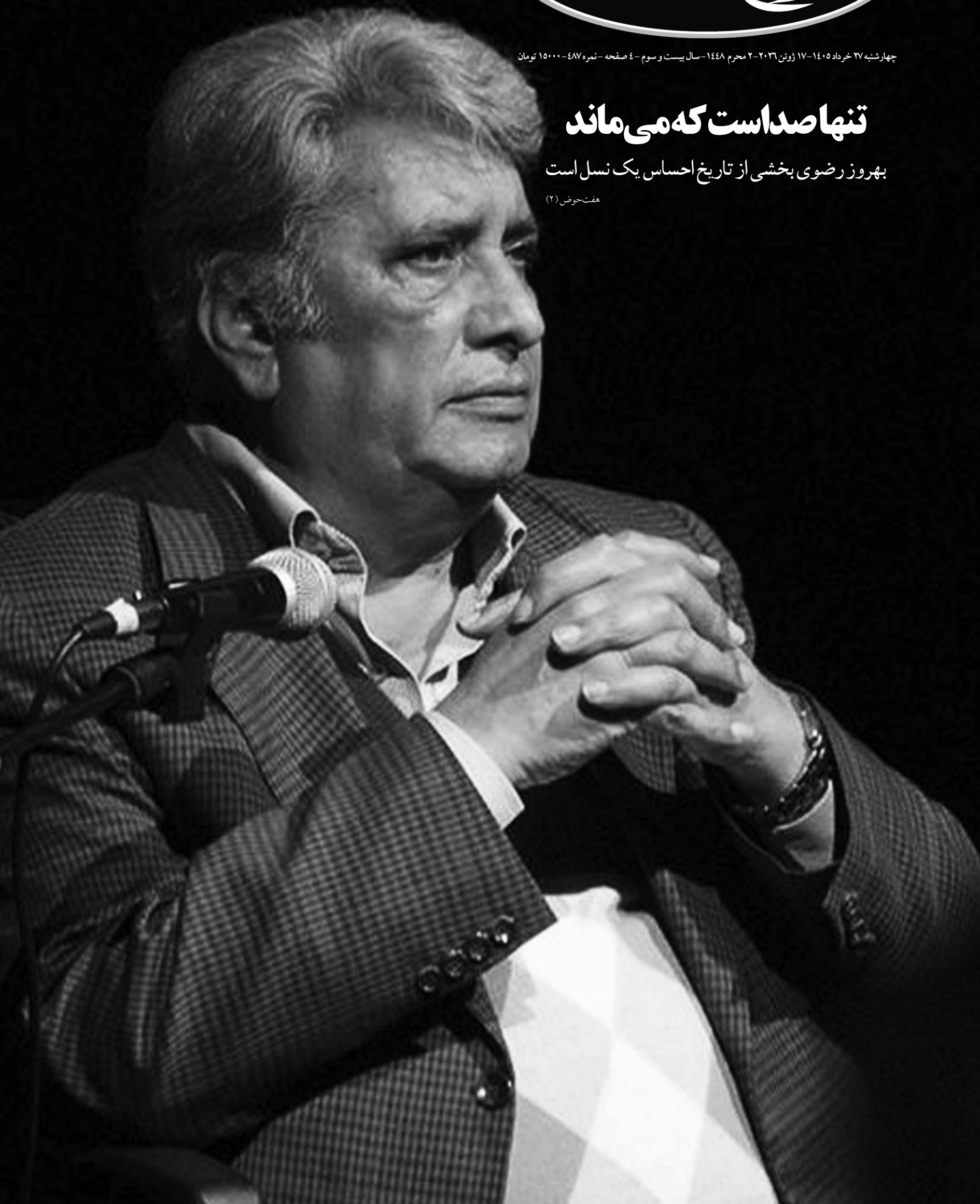


چهارشنبه ۲۷ خرداد ۱۴۰۵ - ۱۷ ژوئن ۲۰۲۶ - محرم ۱۴۴۸ - سال بیست و سوم - ۴ صفحه - شماره ۴۸۷ - ۱۵۰۰۰ تومان

تنها صداست که می ماند

بهروز رضوی بخشی از تاریخ احساس یک نسل است

هفت حوض (۲)



تنها صداست که می ماند

بهروز رضوی بخشی از تاریخ احساس یک نسل است

فاطمیما سیاحتی

آنچه در سخنانش آشکار بود، علاقه‌ای عمیق به فرهنگ و ادبیات و به ویژه شعر دوست کهنه‌ی خود حسین منزوی بود. او از شعر حرف می‌زد نه مانند کسی که فقط اطلاعاتی درباره آن دارد، بلکه مانند کسی که سال‌ها با آن زندگی کرده است.

برای او ادبیات یک مجموعه محفوظات نبود. ادبیات راهی برای فهم انسان بود. شاید همین نگاه باعث شده بود که صدایش در روایت آثار ادبی این چنین تأثیرگذار باشد. او فقط کلمات را به گوش مردم نمی‌رساند؛ حال و هوای پشت آن کلمات را هم منتقل می‌کرد.

نسل‌هایی از مردم ایران با صدای بهروز رضوی خاطره دارند. شاید بسیاری ندانند چرا بعضی روایت‌ها در ذهنشان مانده‌اند، چرا بعضی متن‌ها هنوز پس از سال‌ها در خاطرشان زنده است. پاسخ شاید در همین باشد: صدای او به متن‌ها شخصیت می‌داد. او میان نوشته و شنونده فاصله را کم می‌کرد. در جهان امروز که تصویر همه‌جا را گرفته و گاهی فرصت شنیدن از ما گرفته شده، اهمیت صدا بیشتر آشکار می‌شود. صدا نزدیک‌ترین هنر به خاطره است. یک تصویر را شاید فراموش کنیم، اما یک صدا می‌تواند ناگهان دری به گذشته باز کند. یک لحظه، یک احساس، یک دوره از زندگی را دوباره زنده کند.

بهروز رضوی صاحب چنین صدایی بود. صدایی که فقط از بلندگوها عبور نکرد؛ صدای جاودانی که وارد حافظه مردم شد و در ضمیر جمعی ما خواهد ماند.

اما اگر بخواهیم فقط از صدا بگوییم، باز هم چیزی کم گفته‌ایم. چون او فقط صدا نبود، صاحب منش هم بود. در رفتار اجتماعی‌اش نوعی ادب و متانت وجود داشت که امروز ارزش آن بیشتر احساس می‌شود. او از آن آدم‌هایی بود که حضورشان فضا را آرام‌تر می‌کرد. مستغنی بود و هیچ نیازی نداشت از خودش بگوید؛ سال‌ها کار و تلاش فرهنگی او در سکوت سخن می‌گفت.

منزوی بودیم، همراهی او برای ما تجربه‌ای ارزشمند شد. او با بزرگواری و از سر علاقه کنار ما آمد. این همراهی فقط یک همکاری کاری نبود. او با توجه و علاقه‌ای که به شعر و شخصیت حسین منزوی داشت، در حقیقت با ما وارد سفری شد که مقصدش فقط ساخت یک فیلم نبود؛ تلاشی بود برای نزدیک شدن به جهان یک شاعر. و چه کسی شایسته‌تر از بهروز رضوی بود برای همراهی چنین سفری؟ انسانی که خودش سال‌ها با شعر نفس کشیده بود و می‌دانست چگونه باید از شاعری سخن گفت که تمام زندگی‌اش در کلماتش جاری است.

در مسیر ساخت «نهنگی در تنگ»، ما فقط با یک صدای ماندگار روبه‌رو نبودیم؛ با یک انسان بزرگوار روبه‌رو بودیم. او مشفقانه همراهی‌مان کرد. در روزهای سخت تولید، در گرمای سوزان تابستان، زمانی که کار آسان نبود و شرایط گاهی خستگی را بر همه ما تحمیل می‌کرد، او با همان آرامش همیشگی در کنار ما ایستاد. وقت گذاشت، به زحمت افتاد، اما هرگز نشانی از دلخوری یا بی‌حوصلگی در او ندیدیم. او از اینکه موقعیت را به زحمت برای ضبط برنامه‌ی مامه‌یا کردیم بی‌حوصلگی نکرد و مهربانانه و با آرامش عمیق کنار ما ایستاد تا در آن گرمای سوزان و در آن هیاهوی شهر، کافه‌ای دنج را پیدا کرده و با او به گفتگو بنشینیم.

این ویژگی شاید چیزی باشد که کمتر دیده می‌شود. مردم معمولاً نتیجه کار یک هنرمند را می‌بینند؛ صدایی که از رادیو شنیده می‌شود، روایتی که پخش می‌شود، اثری که باقی می‌ماند. اما پشت هر اثر، لحظه‌هایی وجود دارد که شخصیت واقعی آدم‌ها در آن آشکار می‌شود. در خستگی، در انتظار، در سختی و در روزهایی که کسی تشویق نمی‌کند، انسان خودش را نشان می‌دهد. بهروز رضوی در همان لحظه‌ها هم همان بود که صدایش نشان می‌داد: آرام، محترم و بزرگوار.

در آن کافه درباره صدا، شعر، ادبیات و نگاهش به زندگی حرف زدیم.

گاهی آدم‌ها با یک ویژگی شناخته می‌شوند، اما در حقیقت مجموعه‌ای از معناها هستند. درباره بهروز رضوی شاید اولین چیزی که به ذهن می‌آید «صدا» باشد؛ صدایی گرم، آرام، نجیب و آشنا. اما اگر فقط از صدا سخن بگوییم، حق او را ادا نکرده‌ایم. چون صدای او از انسانی می‌آمد که پشت آن طنین، سال‌ها تجربه، مطالعه، عشق به ادبیات و احترام به فرهنگ ایستاده بود. «تنها صداست که می‌ماند»؛ این جمله وقتی درباره بهروز رضوی گفته می‌شود، فقط یک تعبیر شاعرانه نیست. حقیقتی است که می‌توان آن را لمس کرد. او از آن آدم‌هایی بود که حضورشان با شنیدن دوباره زنده می‌شود. ممکن است سال‌ها بگذرد، اما کافی است صدایش از جایی شنیده شود تا خاطره‌ای از آرامش، فرهنگ و وقار در ذهن شکل بگیرد. صداهای زیادی در زندگی ما عبور می‌کنند، اما همه ماندگار نمی‌شوند. بعضی صداها فقط شنیده می‌شوند، بعضی صداها همراه آدم می‌مانند.

بهروز رضوی از همراهان همیشگی کلمه بود. او با شعر و ادبیات رابطه‌ای عمیق داشت. برای او خواندن یک شعر فقط اجرای یک متن نبود. شعر را می‌شناخت، موسیقی آن را حس می‌کرد و می‌دانست که هر شاعر، جهانی دارد که باید با احترام وارد آن شد. شاید به همین دلیل بود که وقتی شعری را روایت می‌کرد، مخاطب احساس می‌کرد چیزی فراتر از واژه‌ها در حال شنیده شدن است.

یک گوینده خوب فقط صاحب حنجره نیست؛ صاحب نگاه است. اگر نگاه نباشد، صدا هر چقدر زیبا باشد، تبدیل به پوسته‌ای خالی می‌شود. بهروز رضوی نگاه داشت. او می‌دانست میان یک جمله معمولی و یک جمله ادبی چه فاصله‌ای وجود دارد. می‌دانست کجا باید مکث کند، کجا باید سکوت را به یاری کلمات بیاورد و چگونه به یک متن اجازه دهد خودش را آشکار کند.

در روزهایی که مشغول ساخت فیلم «نهنگی در تنگ» درباره‌ی حسین



صدایی که حافظه‌ی جمعی ماست

درباره میراث حرفه‌ای «بهروز رضوی»
صدایی که بخشی از حافظه فرهنگی ایران شد

علی نعیمی؛ منتقد سینما

بود. صدایی که نام شهرها، روستاها، بناهای تاریخی و جلوه‌های فرهنگی کشور را برای میلیون‌ها مخاطب بازگو می‌کرد و میان رسانه و هویت ملی پلی ماندگار می‌ساخت. در کنار رادیو، حضور او در عرصه صدای پیشگی و گویندگی آثار تصویری نیز اهمیت ویژه‌ای داشت. رضوی از معدود هنرمندانی بود که توانست مرز میان گویندگی رادیویی و روایت تصویری را با موفقیت پشت سر بگذارد. صدای او در مستندها، سریال‌ها و آثار نمایشی مختلف حضوری مؤثر داشت و به بسیاری از شخصیت‌ها و روایت‌ها هویتی مستقل می‌بخشید. اهمیت بهروز رضوی را باید در جایگاهی فراتر از یک فرد جست‌وجو کرد. او متعلق به دوره‌ای از رسانه بود که در آن صدا هویت می‌ساخت. دورانی که مخاطب پیش از آنکه تصویر را به خاطر بسپارد، صدا را به یاد می‌آورد. به همین دلیل است که نام رضوی برای بسیاری از ایرانیان با خاطرات رادیو، کتاب شب، مستندهای تلویزیونی و روایت‌های فرهنگی گره خورده است. امروز که فناوری‌های نوین، هوش مصنوعی و ابزارهای دیجیتال امکان بازتولید هر صدایی را فراهم کرده‌اند، ارزش صداهایی مانند بهروز رضوی بیش از گذشته آشکار می‌شود زیرا آنچه او را ماندگار کرد، صرفاً جنس حنجره یا ویژگی‌های صوتی نبود، بلکه شخصیت فرهنگی، دانش، تجربه و صداقتی بود که در پس هر واژه شنیده می‌شد. شاید بهترین توصیف برای جایگاه او همان جمله مشهور فروغ فرخزاد باشد: «تنها صداست که می‌ماند». این عبارت درباره بهروز رضوی تنها یک تعبیر شاعرانه نیست، بلکه توصیفی دقیق از میراث حرفه‌ای هنرمندی است که بخش مهمی از هویت شنیداری چند نسل از ایرانیان را شکل داد. او رفت، اما صدایی که بیش از نیم قرن با فرهنگ و رسانه این سرزمین پیوند خورده بود، همچنان در حافظه جمعی ایران باقی خواهد ماند؛ نه فقط به عنوان یک گوینده موفق، بلکه به عنوان یکی از مهم‌ترین صداهای تاریخ معاصر کشور.

در تاریخ رسانه ایران، چهره‌هایی وجود دارند که شهرتشان نه از تصویر، بلکه از صدا آغاز می‌شود؛ صداهایی که فراتر از یک ابزار ارتباطی، به بخشی از حافظه جمعی یک ملت تبدیل می‌شوند. بهروز رضوی بی‌تردید یکی از همین چهره‌ها بود؛ گوینده، صدایش، مجری و هنرمندی که بیش از پنج دهه حضور مستمر در عرصه رسانه، نام خود را در کنار ماندگارترین صداهای تاریخ معاصر ایران ثبت کرد. در گذشت بهروز رضوی را نباید صرفاً فقدان یک گوینده با سابقه دانست. او نماینده نسلی از اهالی رادیو بود که رسانه را نه یک شغل، بلکه یک رسالت فرهنگی می‌دانست. نسلی که اعتبار حرفه‌ای خود را بر پایه تسلط بر زبان فارسی، شناخت ادبیات، احترام به مخاطب و صداقت در اجرا بنا کرد. رضوی فعالیت حرفه‌ای خود را از سال ۱۳۴۷ در رادیو آغاز کرد؛ زمانی که رادیو همچنان مهم‌ترین رسانه عمومی کشور به شمار می‌رفت و گویندگان آن نقش تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری سلیقه فرهنگی مخاطبان داشتند. او به سرعت توانست با ویژگی‌هایی چون بیان شفاف، لحن آرام، تسلط کم‌نظیر بر کلام و قدرت انتقال احساس، جایگاهی ممتاز در میان گویندگان رادیو پیدا کند. آنچه بهروز رضوی را از بسیاری از هم‌نسلاش متمایز می‌کرد، صرفاً کیفیت صدایش نبود. او به خوبی می‌دانست که صدا زمانی ماندگار می‌شود که حامل معنا باشد. به همین دلیل، در طول سال‌های فعالیت خود همواره کوشید میان تکنیک گویندگی و دانش ادبی پیوند برقرار کند. علاقه عمیق او به ادبیات فارسی و انس دیرینه‌اش با شعر و نثر کلاسیک، به صدایش کیفیتی می‌بخشید که کمتر در میان گویندگان رسانه‌ای دیده می‌شد. شاید یکی از مهم‌ترین خدمات فرهنگی رضوی را بتوان در روایت مستند «ایران» جست‌وجو کرد؛ مجموعه‌ای که در آن صدای او بر فراز جغرافیا، تاریخ و فرهنگ این سرزمین حرکت می‌کرد. در این پروژه، رضوی صرفاً یک راوی نبود؛ او به نوعی صدای ایران

او به جای آن‌که پشت نام و شهرت پنهان شود و دور از دسترس بایستد، با انسان‌ها ارتباط برقرار می‌کرد و با شادمانی پیوند می‌خورد. شاید همین سادگی، بی‌تکلفی و بی‌آلایشی بود که او را محبوب و دوست‌داشتنی‌تر می‌کرد. هنرمندانی هستند که با فاصله گرفتن از مردم بزرگ به نظر می‌رسند، اما بهروز رضوی از آن دسته نبود. بزرگی او در نزدیک بودنش بود.

رابطه او با حسین منزوی نیز از همین جنس بود. او منزوی را فقط به عنوان یک شاعر مشهور نمی‌دید. او به جهان درونی شاعر راه یافته بود و جذب محتوای ارزنده‌ی آن بود و به متاع معنوی او توجه داشت. می‌دانست که پشت هر شعر، زندگی، رنج، عشق و تجربه‌ی انسانی وجود دارد. معرفی یک شاعر یعنی معرفی یک جهان، و او این مسئولیت را با علاقه انجام می‌داد.

بسیاری در معرفی منزوی تلاش کرده‌اند، اما نقش کسانی مانند بهروز رضوی متفاوت است. وقتی صدایی آشنا، شعر شاعری را روایت می‌کند که عمری با آن زیسته و با دنیای شخصی او آشنایی دارد طبیعی است در آن گذرگاه غریب آشنا راه تازه‌ای برای رسیدن به مخاطب پیدا می‌کند. شاید بسیاری از مخاطبان از مسیر روشن صدای او به جهان شعر منزوی نزدیک شدند.

و چه زیباست که یکی از کسانی که عمرش را با صدا گذراند، سرانجام خود تبدیل به صدایی ماندگار شد.

صدای بهروز رضوی فقط یک ویژگی هنری نبود؛ نشانه‌ای از یک دوران بود. دورانی که کلمه اهمیت داشت، شعر جایگاه داشت و روایت کردن یک کار فرهنگی به حساب می‌آمد.

امروز وقتی از او یاد می‌کنیم، فقط از یک گوینده سخن نمی‌گوییم. از انسانی سخن می‌گوییم که خود شعر و شعور مجسم بود، به سخن ادبی و به واژه‌ها و دانه‌های دنیای سخن احترام گذاشت و در دنیای جادویی آن جانی برافروخت و تا توانست به شعر و صدای شاعرانه خدمت کرد و نیز با رفتار خود نشان داد که هنر بدون حس و حال انسانی و وجوه انسانیت کامل نیست.

او رفت، اما صدایش باقی ماند و به تعبیر حافظ صدایش یادگاری که در این گنبد دوار بماند و شاید این بزرگ‌ترین پاداش برای کسی باشد که تمام عمرش را وقف شنیده شدن معنا کرد. و در نهایت به بیان زیبای فروغ همیشه شاعر باید گفت: تنها صداست که می‌ماند؛ و صدای بهروز رضوی از آن صداهایی است که ماندن را شاعرانه آموخت.



کلاشینکف

برای رفیق غضنفر سفید گری

سعید افشار

به دایی ام می گفت: ماشیه گون های بیابانیم هر از چندی بادی بر می خیزد و چیزهایی با خود می آورد، به تیغه های ما گیر می کنند، مدتی با ما می مانند تا بادی دیگر از ما کنده شوند و بروند پی کارشان.

بی راه هم نمی گفت، بر همان عهد و قرار بود که بود.

دهم ای را با هم گذرانیدیم کم کم سر و کله ی دوستان گریخته و تازه به دوران رسیده پیدا شد، فضا اندکی باز و ترس ها کم شده بود و این خبر خوبی بود برای او که از دست کلنجارهای فکری من اندکی رها شود و در هواهای دیگری هم نفس بکشد. او که برایش فرقی نمی کرد پای منبر استاد شجاعی و علامه صائینی بنشیند یا با اکبر لامپا و علی آقا سر تیپ هم کلام شود. طبع خاکشیری عجیبی داشت که با همه چیز جور در می آمد. از کمونیسم تا کاپیتالیسم، از دین تا کفر، از الیت تا پوپول، برای هر چیز و همه چیز ظرفیت داشت، جنبه داشت، همانطوری از باز جوهایش حرف می زد که از دوستانش، همانطوری در مجالس سوگواری حضور می یافت که در مجالس شادمانی، برای او انسان و حضور انسان فارغ از تمام تمایزات و تعارضات و تعینات مطرح بود. صرف حضور دیگری برای او کافی بود که جهان را زیبا ببیند و دیگر هیچ نخواهد.

یک روز به او گفتم: آقا غضنفر هر چقدر این پست مدرنیسم کوفتی را بیشتر می فهمم تو را بهتر می شناسم، اشتباه نمی کردم او پست مدرنیست ترین چپ ایران بود.

شاملو زیبا سر و ده بود:

بیتوته ی کوتاهی ست جهان

در فاصله ی گناه و دوزخ

در کتابکده فرهنگ این شعر شاملو را

زمزمه می کردم که حاج آقا تقدسی گفت:

او را خدا می گرداند کسی را به سادگی او در دنیا ندیده ام و راست می گفت ساده دل و خوش باور، رو راست و بی شلیه پیله، یک دوست بی ریا و بی حب و بغض. معجون غربی بود این آدم که خیلی از خوبی های آدمی را با خود داشت همان قدر به جوک هایی که یحیی گیلک برایش می ساخت از ته دل می خندید که برای صغری مینی ژوب بغض می کرد.

من تو را مشغول می کردم دلا

یاد آن افسانه کردی عاقبت

از زندان که بیرون آمد تنها بود فضای اختناق و خفقان همه را ترسانده بود و دیگر کسی سراغی از رئیس کمونیست ها نمی گرفت. تنهایش نگذاشتم. می شناختمش باز دوران کودکی ام که صدای قهقهه اش را ول می داد تا تیرهای سقف چوبی خانه پلر بزرگ که سر پناه دایی ها و خاله های روشنفکر و هنرمندم بود و من که دو گوش بودم و دو چشم.

می نشستیم و به گپ و چایی و سیگارشان دل می سپردم و او به دایی ام می گفت: عجیب است آقا مهدی، این خواهر زاده ی تو محفل ما را به حیاط و درخت های زردآلو و تاب بازی ترجیح می دهد.

سال ۶۳ یا ۶۴ بود. تنهایش نگذاشتم. شدیم یار و غار همدیگر در آن سال های سکوت و وحشت شب و روز مان با هم می گذشت. سراغ او را از من و سراغ مرا از او می گرفتند. می نشستیم شب تا صبح و از کهکشان راه شیری تا قنات حسین آباد و هر چه که فکرش را بتوان کرد صحبت می کردیم.

می گفتیم و می گفتیم و می گفتیم و دخل هر چه کتاب و مجله و فیلم را در می آوردیم. بحث می کردیم. جلد می کردیم. صدای مان را بالا می بردیم و دست آخر استکان چایی حلال مشکلات بود و کیف دود کردن سیگار با آن یک های عمیق که افکار مان را مه آلود می کرد و شعر سبز اخوان را زمزمه می کردیم:

باتو دیشب تا کجا رفتم

تا خدا و آنسوی صحرای خدارفتم

سقر اطهائی شده بودیم برای یکدیگر. در آن سال های مغضوب علیه بودن، بیکار بودن، بی پول بودن. تکیه گاه همدیگر شده بودیم، وصف الحال این شعر شهریار: نیم اغم دل گو که غربیانه بگیریم

سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگیریم

زمانه می چرخید و حرف های ما تمامی نداشت، هر کلمه پنجره ای بود که از قاب آن به جهان را ز آلود و آدمیان و گذر عمر می نگریستیم و این همه میسر نبود مگر به لطف گرمای حضور مردی که کار و بارش گفتگو بود که برایش همه چیز بود و جز آن چیز دیگری در بساط نداشت.

راه درازی را آمده بود و راه دراز تری را هم می خواست برود بی آنکه مقصدی داشته باشد. او شیفته ی راه بود قرار نبود به جایی برسد.

چیزی بگویی

پیش از آنکه در اشک غرقه شوم

چیزی بگویی

هر چه سرش شلوغ تر شد من گامی به عقب تر رفتم. طبع من خاکشیری نبود و با هر چیزی جور در نمی آمد. گلایه کرد گفتم: سرت گرم و دلت خوش باد گفت: چایی های تو را هیچ جانخور دهم. گفتم: بادیگران خوری می و با ما تلو تلو. هیچ نگفت، نرنجید، نبرید. به دل نگرفت.

به غار تنهایی خود خزیدم هر از گاهی خبرش را از رقص و آوازی در جایی و شادی و سرمستی در باغی می شنیدم. می دانستم برای این نورسیده های تازه به دوران رسیده دیگر نمی تواند از سارتر و کامو و کافکا بگوید، از مارکس و انگلس و لنین فاکت بیاورد. اقتضای دوران همین بود و او مردی بود برای همه ی دوران ها. تقصیر او نبود، جامعه و آدم ها و ما همه، لینچ فرهنگی شده بودیم. از کوزه همان برون می تراوید که در آن بود و دست افشانی و پایکوبی او بر سر مزاری بود که در آن هیچ نبود.

خبر مرگ مرا

باتو چه کس می گوید؟

دیشب دیر وقت بود که برای خرید از خانه زدم بیرون، از مغازه که در آمدم غضنفر رویرویم بود سلام و علیک، با هم نشستیم در ماشین، گوشی را برداشتم تا حسابم را چک کنم، دیدم sms آمده، باز کردم، مهدی علیپور بود:

سلام سعید جان

آقا غضنفر فوت کرد

به غضنفر نگاه کردم، داشت سیگارش را دود می کرد، پرسید: چه خبر؟ گفتم: چه وقت مردن است؟ قهقهه اش از پنجره نیم باز ماشین بیرون رفت، چرخ زد و برف پاک کن های ماشین را بالا و پایین کرد تا شیشه خیس از اشک هایم را پاک کند. گفت: مهم نیست.

او زبان ما بود، شرف ما و اعتبار چپ اصیل و شریف و نجیب و انسانی زنجان بود، او غضنفر بود.

خدا حافظ رفیق غضنفر، دوست همه دوران های من.

سعید افشار - زنجان سه شنبه ۹/۲۳/۲۸

